

مکن پیش ازین سینه خوش
بر وقت معجزه کن طوف
در نزد بر جای قیام
بر پیش خداوند یکای
از آن چه چون قداش
کنون زده ایتم بر همان
دیگر همه که بر روی
بر گوشه او نماید قیام
بر جا که او کرده نشسته
ولی در سر از یک زیاد
به آدم از آن راه دور در آن
خاک یک جگه ای سینه
نزدی تو مردم کرده
پس آدم از آن گدایان
بدین وضع گردید آدم
که ایام بجزان پیمان
ز شادی شد از خاطرش
دیگر نیز که رفت میان
دو گشته همراهِ بدین
چنان که به کرد از نور
شد زاری آن دو تن
پنجم ترخوشین در زمان
پس از چشم آن بر دو
پس از نام خود نام خیر
منور از آن نام که
تو گشتی مریافت آدم
که از پیشان هر شتر
که از جرم حیسان در گذر
بگذشت خاک کرده

که آمد بر فلک تیغ مرکب
در آنجا تقصیر کن اعتراف
یک خانه بدست معجزه
بکنید کی خیمه با جود
بکل تیغ ز دست زین
ستاره است که چون
شده است سوز در این
بود کشتن دور با حرم
شده شهر زلفت
رسیدن آدم
از آنجا که در خاک
دو باره هزاره سال
پس از نظر شش خیم
سوی آوی که آمد ز
سوی موقوف اول جای
تو گشتی با عید قربان
شد در زانی چه اندو
گرفتند سر دو سر
پس از دوری بحر دور
گشتن آدم و خوار
آدم در ساق عرب
ال عیار او شیخ
جان سپهرین کرد
خواب محمد علیه
هم از نو پیشان
دل مرده پس یافت
بگریه شایسته از کرم
با او از روی محبت
ز مادر کند آنچه

نزد خیم کاری شریان تو
در این راه سینه بجای قدم
چه خواند ز یکدانه در سینه
که از یک بر جده شد ساخته
بکنید بروی مغار زین
که از دست معجزه کرد
بجا مانده بر دور گدای
غرض شد روان آدم
بر جا در آن راه نهاد
و دیدن جمع در ملا
چه او نزد یک که
بسیم دور که در طواف
نزد کرد برین خانه همان
قدم پر خاک جگر
روی برین که در
شد از جانب عده خود
پاکت آدم روان
گرفتند سر دو سر
گرفتند سر فغان
شدن جابها و دیگر
ناهمای شریف
ان نا همای
چه دید بد برق
پس از نام او نام
بدر نظر آن صفی
و ما کرد آدم بسوز
نشسته ایشان
بخود ما خدا کرده
ببخش اگر جرم ما

نرسد شکر شسته جان تو
بر او از سینه سوی حرم
صفای بدون از روشن
چه خوشید تا بنده از
از آن خیمه بر کاخ جرج برین
قدیاره سینه که در حرم
اگر صید روی که از حرم
چه صید سینه سوی حرم
دی گشته اکنون به باغ
بر زید آدم چه از با درک
که روی نوح خاک ز
شده است معجزه از طواف
نزد آن عفران رحمن
تن او بر نه از سر تا
زمانی بی شرافت
بید آدم آن با خود
که نقش روح روان در کنار
گوشه از خوش بر دو
دل بر دو از گریه
گوشه سینه که بر پا
روان اشک از دیده
نمودند سرهای سوی
گوشه قدرت خدای
علی دو فرزند خیر
بیایه شش نام
که یار است باغ از آن
شده ناشان روی
نمود خطا روی را
بسیم از هر دو سر

الهی در توبه بر ما بنهند
کنون نازم جرم ما را بکشند
خطاب ما را کرد کار جان
چو این شرمه از حق با دم برسد
خدا بر پدر ما در ما قاسم
خدا اگر جرم ما را خدا
در این پستی خود من بر رویا
از این رتبه خود هم با ما کرد
بان ما با نیک آدم بد ما
شب جمعه از زمین آن رسول
بنوعی که میخواست از وی خدا
ماند روان شد از آن سخن
چو آمد با تمام این دستمان
بده سابقا ان شراب رحمت
بگو تا منفی کند نغمه ساز
که در دست آدم همان سجده
ز روی او دست ما می نمود
بر دایمی جوید از وی مراد
که این نور جا کرده در شین
که از حکم حق در طریق و سا
در این غیاب زری بر چرخ کبود
شد آن نور مهر سپهر شرف
ز آدم شد بعد بعد بیان
با رحمت مهربان رسید
از تحمل مدت با بیان رسید
چو رخ در خور نور خیر انبیا
نفرمان پروردگار جهان
بنوعی که میخواست برورد کار
چو از حکمت نور انبیا

بنان هیچ نایم که عرش بلند
ماوه نزال جبار برود
که باین وسیله بنشد
زیر سوارت سعادت
برعت نظر کرد از این مقام
بود دایمی بهر یک از ما
کنم هر شب ز صیدین
بگذر از فردوس انظار دوم
مبوءه ردا کن لربا لرحا
سحرگاه شد توبه اول
ز حج کرد کل مناسک را
حاصل شدن حوازا
کنم باقی قول صادق بیان
که سازد مریخ رو چون
مناید بقانون مریخ فرزند
نمودند وقت تجلی ظهور
مراعات آن نور با مهور
نماید ز خود خاطر با شاد
نصیب نمیکرد و آید
زین بر بوسی تو از صفای
در از روز گشتن صحیح با دم نمود
چه که هر زار بر گرم در صد
بهر آب بود حوا عیان
ش روز او را شایسته
روح الایمن نیز فرمان رسید
منور از او چشم شمس قر
ز مردم شدن نور دیدن
با پرورش او در روز کار
زین صبا شد برین شب

پراز نور کرده بر ما قدم
نگر دیده از کردیم محو شس
اگر کرده بودید با هم دعا
شد از رحمت حق جهان
ایستاد انکه از ما رحمت نظر
بیک ترک او از کار زشت
نکردم پشیمان ز گریبان
الهی غز از آن بیخ تن
عرض انکه آدم در آن نقش کو
پس از سجده شکر کردم
نیز انتم که در کمره تفرستند
بیش و انتقال نور محمدی
بده سابقا با ده چهار
عینتی که ملک من از سخن
که سر در ده مدح خیر البشر
از آن هیچ گوهر کرمی چون
چو چو است در عالم نوشید
مرد را بگفتی نبودت و رو
از آن مرد زن دید با صدا
از انمرد و حوا شدی در لای
بشی از غزت دبری
بهر جناب است با
فایک با شینت کوشند
پس از قدرت خیر کرد کار
بیا به گنبد بروی حجاب
چه طالع ز ما در شدن انما
نیز ما و اولاد آدم دیگر
ز نور بی داشت جادو فروغ
بیکر از آدم نفرمان حق

زیشان بعضیان با کس قسم
که اندیم رحمت حق محو شس
رو بود بهر شمشاد
فوحامی عالم کی شد هزار
نماید از آن تا حواس بر سر
خدا کرد آدم بر روی انبیا
نه گویم سوی از سوزان شوم
که ما را بخواندن حسن
شد زین آل عباس رخ و
بی طلب دیگر آوردت
که از گو سوی سر انبیا شد
که از دین حق است خشن
که از جام خاطر بشود غنا
بزرگین دوری هر من
نرم دستار ز نام بر
بخت آمد او را به شرف
که خیزد ز کله حواس
بکن سجده بر با قدم در روضه
بشارت نام البشر رسید
بدلدار خود رو میداد دل
قران کرده چون ره بر شتری
رخ زن کرد بر در از احباب
ز اطراف عالم سوی او شدند
ز تاثیر گردیدن زور کار
بر اندر رخ شیش چون افقا
بر در بر کردید گویا حجاب
بچشم خود او را چه نور نظر
نیز شمس کس از زمان بلوغ
برای بمان عهد پیمان حق

بیکروز آدم بفرمان حق
 طلب کرد و آنم فرخنده را
 بیایا کنم دین حق را
 بنوعی که چنان زمین کردار
 تو کفخی که صبح سعادت مید
 بر آورد و سر سویی با اوست
 بسوی ملک سید خطاب
 پیچید بر کعبه کربال پر
 که اینست از غرور خود بریز
 روشد همه نبرهای هشت
 شده چون ملک سر سر
 که گفت با حق بجز و نیاز
 توانی کرد کاری که دادی
 سپردی بمن نور خیرا نام
 سفارش نمودی بمن پادشاه
 میان ایشان نور از روی
 بیکرم فرستد ز خود عهد او
 بادم ند کردت تیر
 گوای بان عهد حکم بخواه
 بهراه او بر زمین از خاک
 رتبع بر دست هر یک علم
 بادم نظر کرد پس جبریل
 در آن نامه که پیشت را بنین
 مرا با یک چه میکان نیز
 پس آن نامه بر جبریل این
 بنویسد که بایت او را
 دو جامه که از روشنی آفتاب
 چه جامه ز کفش سخن دل بخون
 ز تراض و در بر بند ز سس

همان عهد او هم
 همان غایت از مردمان
 بسیارم تو حکم عهد خدا
 گرفته بیکرم ز تو آشکار
 که پیشت آدم او برید
 در آورد دست بر دست
 که در آرد قرآن با آفتاب
 نمایند بر عهد آدم نظر
 پسند بر حال آن بی
 فروریخت شک از روی
 حکم آتی سپردند گوش
 بوقت مباحات ای کایا
 بر خیز او را بودت بود
 مرا کردی از اوست تمام
 گرفتی زمین عهد او را نکو
 چه منی که ظاهر شود فرید
 که آرد بجا پس او را نکو
 که از پیشت پیمان را بیکر
 که بشنیدشان سر سر گواه
 رسیدند به عهد و فوج ملک
 دیگر داشت جبریل با علم
 باو گفت از حکم جبریل
 که باید خلافت بر زمین
 بان نامشاید بگری میز
 بهر شس ساینده پیشین
 بناج خلافت سخن بر خیز
 چه نور کرده باو کتاب
 ز خوش ز کفش چرخ آتش کون
 نخورده بان سوزنی بیج

بایست در بار نور حق
 ندا کرد او را صفی خدا
 بیایا من این عهد حکم کنم
 پس انصاحب نور چون بنما
 صفی خدا آدم سر فراز
 خدا که بد اگر حال او
 نمایند که مگر تسبیح باز
 دیگر آمد از حق بسوی
 دیگر باز از حکم حق مجید
 بار آمد شد بر کهای دست
 شنیدند از آدم سر فراز
 تو در روشنی سخن سخن
 ز منی بر صوتی خوشی
 بزرگان که است بزرگان
 حکم تو از پیشتم آن نور دل
 مراد نظر هست ای کردگار
 بفرزند خود آنچه داد ماه
 ز جبریل میکان فوج ملک
 پس نگاه آمد بسوی این
 که هر فوج آن قدسیان
 بکف یاره بر جبریل
 بدت جزو از این جبریل
 پیغمبری نام او یار کن
 پس آمدن نامه آدم بود
 که بر خوات از بر تعظیم
 پس از تاج طوبی این
 دو جامه زیادت ز رخ
 ز کفش زین روشنی ساخته
 ز حکمت شد ز سس

برای همان عهد پیمان حق
 که ای نور وید بکشیم
 تو را رسم و عهد آدم کنم
 بر آنکه از مطلع رخ نقاب
 بسوی فلک بیده را کرد باز
 خبر دشت از کل احوال او
 پسند با آدم سر فراز
 ندانی بخوران نیکو سرشت
 زورهای جنت عهد پند
 از آن برک حوران فیروز بخت
 پس از وحی فرمان ده سپاس
 ز هر ترغبی توانی با جبر
 مرا ساختی عالم ارستی
 مرا آید از نور آن مه بکف
 بفرزند من پیشت شد منتقل
 که در باب آن نور کامل عیار
 تو را نیام بعدش گواه
 که هستند در خاک چرخ خاک
 حکم خدا جبریل این
 بودند کار گمان پیش
 که تو با آدم برویشت
 کن نامه عهد و پیمان رسم
 ز عهد خدا جان او شاد کن
 از آن خاد بر آن حریر دشت
 همان نامه را کردت تسلیم
 با دو اول شریف کامل عیار
 نمودش و لعل در خانبه
 رخ نور از آن رنگ خود
 رسم از دست تو شد با

و حیاطی صبح حق و دست
 و در جامه بوضع که دارد تصور
 ولی بود از نور ختم رسل
 شد عیسی باغ او جبرئیل
 ز دل که بسیار گشته چون
 چه جوری جدا گشته از وی تصور
 حواله نور رسول انام
 پس ز حکم پروردگار عیسی
 همان جور آباد برداشت
 بنوعی که بایست آن پاکر
 شدن حور از قدرت کامله
 شب روز آمد بمکه خدا
 سپرده بود نور ختم رسل
 چه شد منقض دست محل حور
 بر آمد یکی نورناش آتش
 بیغرد آن حور را صد سرور
 رسید ز کمال فروغ ضیاء
 پس نصیحت عید نفسی آتش
 زاد او امام چون آفتاب
 پس آن نور از جبل پاکر
 از آن دن چه خورشید تمام
 زنی پاکدل کرد او آفتاب
 چه ملائکه آمد بخدمت بلوغ
 از آن هر آمد همی در وجود
 که اخراج را بود آریس نام
 برای همان نور آریس نیز
 بفرمان فرمان در جسم روح
 شد از نوح آن نور شکست نام
 و زود شد شارق قباخ از او

ز شعله دل بار را خست
 ز و صفتش باقی در تمام سر
 شکسته رخ شیت بهتر کل
 شده دست از چشم عیسی
 روان گشته اندر فریاد
 که از بخت او چشم گشته دور
 نموده خدیش معاود نام
 همان حور پر نور جبرئیل
 و راوردن حوریه
 نموده از آن حور حاصل مرد
 بنور رسول خدا عالم
 بان حور و صفات عیسی
 شده خرد تو بهتر از کل
 بر آمد یکی در جبهه سپرد
 برو کامل که لقب پرده نور
 زمین زمان گشت بریز
 همه کمال نوع از صبح
 منتقل شدن سج نور
 همی کرد از حکم حق آفتاب
 باین همان آریس سر
 بر آمد یکی طفل قیام نام
 با نور بارید چون آفتاب
 چه چاره یافت از وی
 که از بر آمده او نام بود
 ز پس او در سج حکم عالم
 از او عهد بگرفت بعد از
 از آن نور روشن یافت
 از او شد بار خست نیک نام
 سوی تاریخ آمد که آن نور

از شاه شکر از قدر آرز
 پیش از پیش روح این
 چنان کل بگذارد صدف
 ولی گشته آدم بروی زمین
 ز پیش کی حور کوه
 شد از همه حوریان آفتاب
 از آن روی در جهان آفرین
 باین این جناب صغیر
 جبرئیل عقد شیت
 شد زینت فری رسل
 چنان نور ظاهر از آن حور
 که از چشم بد جان تو بادود
 کوار نور با دور زور کار
 میانش از آن مطلع آفتاب
 شد از پر تو نور آن حور زاد
 چنان قره العین از باب
 از او شیت بگرفت همان
 ال عیار انورین حوریه
 و یا انکار حوریان جنت
 بیخون نیک دل کرد با
 ز قیام پذیر گرفت عهد
 بر آمد روانان حور کبود
 بنوعیکه بایست شد که خدا
 پس آن نور شد از او منتقل
 شد از حکم صورت که آفتاب
 پس آن نور شد بصیلت
 ز طوفان برای شه کایمان
 از آن نور در یافت عارف
 بر افروخت تاریخ برقی با

که کوه ز بالای آسرس از
 تقدس ملک گفت صد زمین
 شده دست بکشش مصطفی
 چنین نونهای خست برین
 بسوی این آمد از پشت
 که مصالحت شیت آن آفتاب
 فرستاده از خلد سوی زمین
 در آورد در عقد شیت
 ز نور شیت آفتاب
 بخور که بود شیت ز نور با کل
 جهان پر ز نور علی نور شد
 خدا کرده ز نور نور
 بجهان ز رحمت کرد کار
 بلا بر افکند از رخ نقاب
 دل شیت مانند فریب
 که از شیر آن حور کوه
 بخور که بگرفت آدم زینش
 بعد در داد از عهد کوشش
 چه مادر زنی وقت نکوست
 سرزن شد از آن شرف حور
 برای همان نور با عهد عهد
 ملائکه که ملائکش نام بود
 شد از صلب او نور احمد جدا
 یا خوخ مرشد از او منتقل
 بسوی توشیح آن نور با
 که شد بر فان طاق نمک
 جهان فرین حور او را بجا
 و ز خلق بعد آن از خوا
 از او گشت فرود فرخ جلیل

پاشد بفرمان حق ابرم بسیم
 تخلص از ویافت چشم حرم
 پس رصیبت او سوی بیدر
 وز آن عهد شد تازه براف
 چنان نور با تو کامل عیار
 پس آن نور کامل بعد آن رسد
 و زو کرد در پشت این حسن
 از او شد سوی خرم و رون
 سر آمد از آن نور گردید سر
 که چون بنده گشتند در عرب
 چه او در دیده شود که خدا
 در این گفت کلام آید بمن
 چه پروازم از این سخن با
 بیدر سایه با دوه چمن
 زبان تسلیم ساری کند
 بقانونین روید از آن بیا
 که از غیب آید ملک و جود
 چه روی نماید قوش تسم
 که خبر احد نام آن کوههاست
 که سازند شهری در آن سرزمین
 نهادند و بایند و آرز
 بیک روز انقوم محسب نور
 احد از حد است نبودگی
 بدان نام نامون کوه حداد
 که روی از تاشیر جرح ملک
 که روی از ایشان به تبارین
 که فشرده سوی طبر حرس
 که رای که فشرده است خور
 فخر امشتر و در گفت ای کرد

بناشد از او وقت مستقیم
 شیر نف حرم گشت انمترم
 از او بخت خوابیده بیدر
 که از آن نور کردید کامل
 از او یافت در پشت شیب
 تو کفخی با وجان جانان رسد
 که بر روی رخس این تما
 پس که گمانه ز او یافت جان
 بگویشید بر چه دور سپهر
 زایش سناوندت سید لقب
 وز آن جان او نور کرد و چند
 و در آن قوم بود در کما
 کنم غیر فسان سر خا
 چه تا بوشم زمین نوبها
 بیان بنای بدید کند
 کل چیز از هر چندین آرز
 پیام آورد از غدی و دود
 بناچار بیرون رود از حرم
 با بخا بدید شود در دست
 که بجزت نماید بوی شایین
 با طراف نامون کوه جان
 رسیدند با چیز ز کرد
 که از این دو بابت مظللت
 نمودند سکن به لها شاد
 نمودند با هم بنای ملک
 رفتند گشته خمر این
 که آید نزدیک باران شش
 ز قوم بی قیسی خدی شتر
 شمار برم از میان دو کوه

چو کلشن با پیشش دو
 شد آن نور از پشت با کل
 بشان جایون از غر رسد
 خست ز زمین حرم رسد
 در آن شد بصلب شرف
 پس از وی شدن نور کامل
 رایا کس آمد سوی مدرک
 قعی شد از آن بهر در پاک
 فرودان از آن ناف عهد منا
 من در ابرم ابرخان مل تبکا
 شود نور کی از او شری
 محل اقامت محل و بنا
 با جان ششم گمانه زبان
 که سر بر کرد شمال سخن
 که میگردد شهر از زمین
 چه دیدند قوم بیو از کما
 بود که هر که هر شر آمدف
 نماید مقام آن به شکوه
 نمودند قوم بیو آن طلب
 با و از سر صدق رو آوردند
 بهر جا رسیدند در روز
 بگوئی که بیو دانش حداد
 نمودند کوه احد را اعلا
 در آن سرزمین طرح آمد
 گرمی نمودند خیر بنیاد
 به تاسیان چند گامی گذ
 بخشید از غم جلا سید
 را نمود از او ز حداد
 خیر زمین با شتر نامی خود

از آن نور غالب خبر و شد
 نصیب و بیخ خدا محصل
 پس آن نور سوی هم رسد
 و ز آن کلشن جود کله شد
 که بیو او را بر سر سپرد
 سوی بعد من بعد سوی مفر
 را آیند او را ز هر جملک
 سوی قالب غالب آمد رسد
 شد سینه با شمشیر صاف
 ز سلوی اولاد او زنده ام
 فرود ز دیده نور سینه
 که کوه شمشیر بدید سخن
 کنم شمه از کمالش بیان
 شود با خون نغمه کل دامن
 مقام محمد رسول آیت
 صفات خباب ساقم تاب
 بود قو کاه حرم در شرف
 شهری که باشد میان دو کوه
 چنین بود غیر از خاک عرب
 از اخلاص ایمان بدو آوردند
 نمودند غیر احد را طلب
 بگفتند با بر آمد مراد
 بر فشرده در ز حد وسط
 بسی تیره شهر با سا خاند
 که روی ده شهر و کوه بنا
 که در لیک گشته از کوه داشت
 بر فشرده باران در سینه
 ز تازمین تا بخیلر و یا ز
 که آنکو بهاست جود احد

چه نظایف نام هر چه حسد
 خزان راه شایسته بار امیر
 نمودند باروی ملل سو بر راه
 بر آورد سر سیاهان از میان
 نکند ندان قوم خود را نجاک
 ز ما هر چه داری گزایه زیاد
 شتر و ادهم بار بار اسپر
 نوشتند در نامه شرح حال
 ز جبار ارشاد مرد عرب
 بر ساینده نامدان نامبر
 شنیدند دیدند شرح شایسته
 قدر کرده این خاک را شهر ما
 کنون بست معذور ما بقدر
 چه ظاہر شود بهترین نام
 بیوسم چون حلقه آفتاب
 بود آن تیا به تربت زمین
 نهاد ز خشت مدینه نجاک
 چه بادا کردید آن سر زمین
 خبر شد که آن قوم اموال
 مراد از فرمانبران نیستند
 زو نکشت با لکه پیشمار
 ز کوه سیاهان زاری شدند
 چه لشکر کردید مدینه فرود
 در آن لشکر از قود کردید
 بود آن بشان رحم کنان
 پیشان آن دادار جان
 از روی مروت نظر کرد باز
 اگر مروت خستد ایام شهر
 شود بهتر آباد این مریزوم

شنیدند جنت از جای خود
 در آن سرزمین بار ما ز
 نهادند در روی خمی سپر راه
 کشود از سر و عده خود زبان
 فتادند در سجده ناپاک
 ملال تو و نوش جان تو
 بیوم و شترهای خود ز
 بیاران خیر زمین با سوال
 بطلب رسیدیم از لطف
 با ایل فدک تا بخیر خبر
 نوشتند در وقت نام جبار
 قضا خست خانه با بر ما
 کزین خاک ابرم خود را بر
 جناب محمد علیه السلام
 بر صبح بر شام او را رکاب
 ماندند که شاد کاهی عین
 بکشند ز بهر خود عقل
 شد از خرمی چون شربت
 هم بسته اند از سماع شتر
 راه اطاعتی ایستند
 چه سیلاب مدوی
 سوی شهر فرقه حصار شدند
 باید بچنگ کرده بود
 خوردند خرمی مگر خوب
 نکندند ز زور حو ما و دان
 با حسان خود کردشان
 بان بر کشان مع سیر ز
 کم لطف حسان ز پید
 کرد روی نماید مردم موم

کفشد قد ایچس در دار
 بستند در حال آن قوم
 چه نزدیک خبر احد اند
 در آن بن کجا که بست اند
 کفشد مرد شتر دار را
 کز این سرزمین بود مطلوب
 نشسته انقوم در انعام
 که پید در زود با شتاب
 سا کرم کردند نجا که را
 که کردید بر ایل تیا جان
 که افعال در فیض و زهدک
 فرود برده پامای را بکل
 چه بسیار در روز شایسته
 ناید زمین شمار اسکان
 چاورد انفاصدیتر تک
 بان خاک پاکیزه بتند دل
 نمودند تحصیل مال و دولت
 در آن ملک بود جمع نیام
 در آن سرزمین خانها
 پس از بهر تخریب زمین
 بود آن خبر در کشیدند
 بر بار برودند بسیار جنگ
 کشیدند بسیار رخ سفر
 ضعیفان لشکر ایل حصار
 خرد شد جمع ز رحم بود
 بود آن رسم از لطف
 پس از پیشش رفت بعد
 قدم شمار کفایت کنم
 کفشد او را کرده یهود

از این وعده دست و پا برده
 بروی شترهای آن حسد دار
 قضا گفت احنت که خود اند
 یکی خبر دیگر اصدای گروه
 که کجا در این سرزمین باز را
 که آید از او بوی محبوب
 گرفتند کجا صدی تر کام
 که بر خوات از روی مطلب
 تعاصد سپردند پس نام را
 ز غیر احد از حقیقت بیان
 نکند است در خاک با لطف
 نموده است او شمار او در
 در خاک استیم می استیم
 بیایم ما سوی او در زمان
 خبر باز از خبر از فدک
 ما ندیم که رفتند در آب گل
 دیگر خبر با لایق خورد و خواب
 امیری بروی و لشکر تمام
 بگردش حاریت برد خسته
 دل مع نامور شد عین
 ز بر خاستند لشکر پرست
 خوردند خرمی مگر خوب
 دیدند در خسار فتح و طغیر
 طلبان نمودند ما بیم زار
 پیشان ما ندیم ز رحم نمود
 در کاه او انداز حصار
 کجا خوش آمد مر آن طبع
 شمار از دشمن حمایت کنیم
 که ای صاحب شتر اقبال خود

بسیار است که آن وعده را...

از آن پیش گاید در ایزدین
در ششم هر کس که دالی شود
ز خوف همین مرنا دل سپرد
بفرمود تیغ جیوم بود
چهار هزار تخت کرد کار
و در آنجا گرامی تر از جان خویش
بر آید از بهر آن شاه تیغ
کردی و گریز راضی شدند
که آن فرهاد در میان عرب
بگوید بسیار لیل و نهار
بماند از هر سلف صد حلف
شدند و من خویش بر انجم روز
بجست نهالی که میکا شد
بچشم پراخون به لهای ریش
بچوید زین سرکان داد ما
ولیکن بچند بیخ کن
بندید کینه اول که
ستاند کین بی از یهود
بیم ده بیم ده که دیوانه ام
به می که در استی دهد
به می که شد مرغ روم کباب
در آید بچرخنا سه زبان
صد ششم که از نور چشم لبش
دو کیسوی مشکین چه جل لطین
بر خوار او خال چون مشک تر
تو کفی حرم طور سینا شده
چه دیند در حصار او کاهن
بفضل محمد زبان بت که بود
نماید ز ما احمد بت شکن

محمد رسول جهان آفرین
دو روزی بر آید که خالی شود
بود اذن و اذن باشا کبر
که از ما بود بر تخت درود
در ششم رسید در شطرنج
که ارم کردی ز اقوام خویش
ندارند از دشمنانش دروغ
سلم ز شیران قاضی شده
رسندی باوس و بخرنج نینب
رضیف شتا و خزان و بهار
بسی نسل شد از یهودان طغ
سر آمد با ایشان شدند از مرد
از آن میوه بر ننداشتند
بکشد بهر تنلی خویش
رسد عدل و دادش بر ما و ما
برش یهودان چه بر سخن
بود نخل کھنارشان بی اثر
نفتند ز نیکو هیچ سود

محمد رسولان بود آنجا بس
از تخت نبوت آید به پیش
ولرند از دید ما جایگاه
که ز نام آید چه بر گوش من
در ایجا رویت نماند مرا
که چون آید نینب کامیاب
بیهودان ندیدند جو خاره
دو فرقه خوشان نماند
روان گشت تیغ از آن زمین
باوس و بخرنج خدای صمد
که میخواست برورد کار و دود
ببودان چه اقبالان گشت
باوس و بخرنج ز بهر بگذر
که آید بشیر چون مصطفی
کنیم آنچه با اوس و بخرنج کنیم
که آری چه ظاهر شود مصطفی
با و بخرنج و اوس با بری
بیای فرج بخش و لهای تنگ

کند خانه اصل کین را خراب
کشا بد بجزرت بر او چشم خویش
نداریم هر قدر همکسای شاه
ز مهرش بر آورد ز بهوش من
شمار است ز غنم نماند مرا
در ششم بو سندا و درار کاب
نمودند شلم کبار ره
بماند بر جا در آن جایگاه
ببودان بر ستند از دست کین
بخشید بسیار زاد و ولد
شود و توان ببودان چه دود
شدند اصل لشکر از دست
بداوند از ترس جان مال و دزد
سر اوس و بخرنج بر روزها
بسی شت انقوم رایج کنیم
ببودان نمایند با او حجاب
برایش بی جان ساری گشتند
بده چند جامی می لاله رنگ
که فشار او صنایع سازه ام
دین شاه جانر بختی دهد
بر از نور چون طور سینا کنم
کنم وصف ششم همین کلام
که فشار او مرغ دلها تمام
که فشار او گشته اصل حرم
بکیسوی و جسد افاده شد
بیکه گرفتند ره سوی او
سراسر چه پروانه در کرد تیغ
شود زود ختم رسل اسکار
پرستش کجا غیر او را دست

سایه نامه در قولد جناب ششم

گفتم زین اشعار سراب
کند در سخن دست فصاحت
شده روی و رنگ شمع قر
بسر دشت اندر بار و زمین
که رفیق بقطره کرد شتر
از آنز و بخلش سپدا شده
نمودند او را نوشته کمان
نماید بهر آنکه او کوبانمود
پراکنده و پاره پاره جان

دین را نوران چه بنا کنم
من از پر تو نور چشمه افانام
شده خال او دانه و لطف نام
بمراه آورده بود در شکم
چه ز یادش خاک که زاده شد
تجلیل بی دیدن روی او
تلاقی ز اطراف گشتند
بکشد حقیقت برورد کار
سزای پرستش خدوند است

بر از نور چون طور سینا کنم
کنم وصف ششم همین کلام
که فشار او مرغ دلها تمام
که فشار او گشته اصل حرم
بکیسوی و جسد افاده شد
بیکه گرفتند ره سوی او
سراسر چه پروانه در کرد تیغ
شود زود ختم رسل اسکار
پرستش کجا غیر او را دست

در دست شما نرسیدیم
 غصه آنکه بنامه غمناک
 رسد از رخ آن مدار غم
 ز پشت کز دشمنان گشت
 سوگو حرم از رخ اجتناب
 برره که میکرد آن که کذر
 بگو بیابان صحرادشت
 از ایشان شنیدی ندای فصیح
 ز نوچین تو یابد ظهور
 جهان مردت سپهر حیات

در کارشادان خورشیدیم
 موند بر بحر خود نهفت
 فروغ تجلی بحر بلند
 سر از شد اگر کم در حرم
 چه در کیشی یافت از فنا
 شدی دشمن از نورش از مکن
 بر سنگ خاکی که او سنگ
 که ای سید خاندان زنج
 محمد رسول خدای غفور
 عهده گرفتن عهد وفا

ما را مایه شهادت کس
 ز رخ ما هم از نورش
 بر آرزو اولاد عهد وفا
 از روی شش یافت قل حرام
 چه نور بنی بود در روی او
 عیان بود در چشم زد کوه
 رسیدی ز هر یک از این
 شارت نور با دیده که رود
 کرامی ترین همه مردمان
 از بهیم در بار نور محمد

بد فرخ ما در نور بودیم
 بر افروخت اندیشه
 جوانی که بر جوی از طواف
 ز روش صفایان طلب امام
 شد قبله کعبه بر روی او
 که با شوم کجا منست آید عبور
 شارت به ما شوم ز حکم خدا
 ز نسل تو آید بنی زرد جوهر
 بزودیک بر زور کار جهان
 صیبه ضحاکم با بیانت



در دست شما نرسیدیم
 غصه آنکه بنامه غمناک
 رسد از رخ آن مدار غم
 ز پشت کز دشمنان گشت
 سوگو حرم از رخ اجتناب
 برره که میکرد آن که کذر
 بگو بیابان صحرادشت
 از ایشان شنیدی ندای فصیح
 ز نوچین تو یابد ظهور
 جهان مردت سپهر حیات

چه نزدیک کرد عهد وفا
 برای جهان نور گرفت عهد
 بگردمان بفرزاد حور را
 از او مرغ روح به در گشت شاد

کز آن بگسلد که زاندا
 با و داد سو کند از عهد عهد
 غایب نصیب آن نور
 فرود بس مال نعلشاد

ز ما هم با این عهد بدر
 که خیزد زنی پاک صفت
 چه عهد بدر کرد با شوم قبل
 قفس ماند بر جاده عهد غیب

به چنان محکم چه حکم قدر
 که نمود زین خدای نصیب
 ز آثار مرگ بد شاد طول
 بگذرخت در آن از نصیب

مکشد این کفر بیدار
شد از خود لطف کم در جان
از او میرشد هر کسند زان
پیشان در جهان باشد غنی
دیگر هر که شد مستغنی
بکثر دار بطعام غسان
تیار بر صیانت تمام
از او شد با قاف جو دو کم
ز نزم تعایت با داده شد
زابل حرم یافت از سر فراز
دیگر یافت نیندیش
کان هیچ درش زار
بجاست بسایند متاجرا
فرستادی آن سیدانگو
رسیدی بک سر سر کرده
در شمای خلبه بلفظ ضح
شاید از لطف پروردگار
برای یادت کنون پرسند
چه بریزان میان پروردگار
غودت خادم باین دست
شالویی خدمت حاجیان
هر روزه گوهر اندر او
غایت جهانی حاجیان
گرامی بدارید حاجیان
قرص بگوزیند با شمشیر
بذاتوال خود میسند و ندانند
بهر حاجی بود در حاجیان
زوی بدو ختم درین کتب
غرض بر جهانی حاجیان

شخص در شهر زندگانی
ذکر است با شرم و حرم
اینها محترم و بلیت
هم از خوردنی هم بپوشید
پس برینجه از برای دین
دیدید بگوشه بر مردمان
فراوان نمود از شرط طعام
ز جهان او شد حرم چون
تمام ولایت با داده شد
بیراث پسران تیار
که بر پانزادست کرده
بیراث گرفت شهباز
رعایت نمود از گرم خان
نادی با طرف از دست
بکلم شرفش ز نامون گوهر
نیفت نمودی بر مردم
در این سرزمین حاجت
بزرگ است آنجا حق پرسند
سر زخمی همه میان سرور
شمار همسانی در میان
ببندید و آنان خود پر سیا
چین با پر از گرد و دیند
بترالی اگر جان باشد بجان
بجاست رسانید حاجیان
ز هر سیکر خند بر مال شمشیر
که در نزم روشن نمایند
غایت در وقت حاجیان
بود بر چه خواهی اگر است
چنان تنگ بر سالان

شده عقوبتگاه قریش
ورسیدن بویشت
جودا و بجا تم
زهر حاجت من بر خدا
ز چارگی دادتن بر صفا
بر گناه او شد وجه عرب
ز فرزندش نقش و شمشیر
نمودند از راه تعظیم او
بجهان ما بیان شد علم
ز نوح نبی یافت انجمنی
دیگر یافت بر اینی رخیل
تبر و گرم مناجت شد
چرازه روح ماه نویسنده
که بنید مردم بر بیت الحرام
در آنجغ مانند ماه تمام
که ایسا جان جان خد
رسید کنون موسی حاجیان
چنانید باشند همان جان
بهمان پرستی خد آنجهان
سپاده انهمان حق تو
چه آن قوم آیند از راه دور
رسند زنی طوفان
بان مردمان جای دردم
که دارد کوهی شمار خدا
بندگان همه عالم جسم
دیگر با شمشیر حاجیان
بر گوشه از جبهه سیکر
قیامت ز لب طعام
که بود از جبهه و انشیر

بهر طایفه آرد سگ بر پیش
بهر کردگان عرب سر فراز
برینها از او یافت بخت لباس
نمود از گرم قرص او را او
دیت داد با شمشیر نمودش
ز هر یک به صبی روز شب
بگشتند دور از حرم سوی
کلمه در کعبه تیسر او
باو که تقویین شد بگفت
که بودش بزرگین شری
که در پیش او بودش ذلیل
ببندید صاحب خانه شد
بر آنم زد در سهر گوهر
نماند نزدیک که مقام
چرخ حرم با شمشیر تمام
باین خانه بسایگان خدا
بمستقیم حرم بر میان
سر زخمی از آنجهان حق
بود سر فراز از کمان جهان
تعدی نمایند از کج رود
نقصه تا شام با حضور
زین جن جن قبیح
چشید چون پر شود خانه
شاز درین میان جدا
برای تنای بر خطیتم
پرزاد ز نزم بی جوئی
کوشند حاجیان آن
بروند بر نوح و بر تمام
بهر حاجیان در حرم شرم

بیلان در کوه شید
پس شهر یارم هر چه شد
بر دینا کرد وقت گرفت
نه از شهرت نه بسریا
چو از به جو دار حسرم
خبردار شدشان تمام
دل قیصر دم شد رام او
شان میان شد که ازین
گزین زبیره ظاهر شود افتاب
که افروزد امیر عالی نسب
عرض وقت اندازه زسه
بسی سرو قدان بیش ز شوق
باین منت بدنی از قریش
از آن چند کوهر بر آمد لطیف
رقبه جلاده پیش تمام
بگفت که قی از آن پروا
نکردید از آن بشت چون
که کی نور تابید جل حسرم
که او را در آن حال گرفت خ
بیا و گفت ایتر عالی نسب
که مانند و ذخری در عرب
عینه بود نمون سیکوه
نخای دیگر یافت مانند او
یزد مهر محمد جستان
از او شیکه محمد دید نام
پس از صبح کرد آن امیر عرب
پس از نقل خواب از مفضل
قبولت نماز عمر شش در
بیرسم به قوم او سرور از

نزدیکی موسم آمد بدید
بفرشید نشان جنت کاشت
بیاد داشتیم جنت گرفت
شد انال خجج ره کبریا
بطرف عالم رسیدم انکر
را و صاف نشید نیگام
گذر کرد از ششین چمن نام
تعلی کند فایم سببا
بر آید از آن بخت ان
بان دوده یاد شای
از آن مهر فرخنده هر
کردن چقری نماند بطریق
بنت گرفت از سرور از
بصورت بخت یعنی بر
بر آمد از آن سید نیگام
که از پرده آید بر و ن
بچشم بد نور خورشید
بچشم حرم نور گین مقام
خواید بدن نام خوار
توان به نور استگنی
نباشد بفضل کمال ادب
دل دانشش پاک از کینا
که آن نور آید بنوند او
نیشش در باب مهر کردن
بود جدا محمد علیه السلام
ز اخوان خود مطلق اطلب
پرسید تغییر اطلب
بدین زهر زخمش مسلوله
کریم چو آمد همان نوزاد

که کس قوتب بهمانی شد
صدا شترهای خود را تمام
بصافی باخیاں کرد خرج
چنان کس با شتم از آن
جان کبر کرد دید چون قبا
ز تونف او در بلاد
که او دست نه در حرم
نوشندشان ان بن متری
بترقیب بهمان اختر شیا
ز هر یک با جمن مدخو
که قاتران سروال ز زار
نکردید با شمشان ضیا
بستورهای خود به نجاب
اسد با خمر و صغی ز کور
شب روز بر کرد کعبه طوا
تفاخر داشت که از آن
بجا بود نور رسول نام
شی خدای عبد مناف
سلمه اورقین بکرم
برود خمر را خطه کن
بسی طایر پاک پاکیزه است
بد به هر چه خورشید زهر مهر
چو او را با در این سیدی
که انفس هر ت سار و در
پس از زره شام بر آمد در حوز
و کمر خوات اولاد انجام
بختانی برادر بهر ش
بجیه عقیقه سخن جمال
دین نو ادبی ایشان سر

کسی طاقت انکرافت شد
گرفت و کیش روی شمشیر
در آن پیش رفت فرمود
که از بهر قوتب کشت نام
فروغ رخ بهت آن نجاب
نماش بود از ره مهرش
بفرجهال و کمال و کرم
گزیان ستانند چه کرد
ز شام نمودن این انما
که تقدیر حق گفت عدل
ز هر کشتی کشت بل ستر
که کرد بکلم خدا که خدا
بر نامه تا پس چون افتاب
زانی یکی صصه شمشیر نور
نمودی همان سید صفا
سیار آورد نور خورشید
چه خورشید در روان
نمودی نزدیک کعبه طوا
در آن خواتین نمود شمس
وز آن سرور ایشان باده کن
بجیه جمیل و دویزه
بهر محمد ز او کبر
مغزای از مهر او کوتی
ز بلوغت رکنا آورد
همان لحظه چون بر تو افتاب
متمن در آورد اقوام را
نوسکن آن زن نازین
سید طراوت محط کمال
که هستی خلیل خدا راعطف

تونی سرور از سران بر سر
 به عالم تو دست مکرر
 تونی آنکه پیوند تو آورد
 بخت به شریکین دو
 بدو گفت با شتم که مطلقا
 کنم چون شهر طریقه گذر
 تا بام در آن با من مشتری
 در زمینی آن کار ناید تمام
 ز تو پیران سید بشکوه
 خاندان تو ام باشم براد
 ز باغ رو اند به شرب شد
 شرف از بدید بگردون پر
 بدید شد از تو چشم طود
 ز هر جای گشت مردم در آن

تونی صبا که تالار
 تونی غایب که با همه جان
 نمود پیشان کردی
 سر تمام تخم کونک
 سازد مکر صاحب مدعا
 در جانب کوی نام نظر
 با قبیل قرین با ختری
 روم از برای تجارت شام
 گرفتند سازند آن کرد
 سان ستاره در طرف
 تو کشتی ز شرق بخر شد
 ز اقبال فیروز بخت سعید
 بان کرد عین تجلی ظهور
 باست جمال فتن ابل مسیح

تونی هر دوستان آبی ترا
 تونی شمع انوار و مکر شره
 اگر عازمی چنین امر خیر
 بنوی تو از هم بقیس و آبر
 ز سعی کنین ریاب نظام
 بخو که کرده و میر به برآه
 در آن عهد ساخت تاری
 بود در تجارت سخن
 ز کوه شیر شدن رود
 روان گشت از مشرق طلب
 به شرب رسیدند بخارود
 فرود آمد از آسمان اهرمان
 از آن نور نشهر ز نور شد
 و رسیدن از این سخن

نارند خصلت که از هزار
 تونی صبا که تو بر خیز
 با حکم کنیت حاجت بفر
 بهمان راه دازد و شهر بار
 بفرم تجاره کنسم و شام
 مدتی با حکم کسره ماه
 جان بخت خود استکار
 ندیدیم با آن حالات زمان
 قدر بستان قضا و امان
 پس اولاد عشق سپه از عقب
 بدید از او یافت روح بد
 بر آن خاک زان قوم کردون
 بر بام بهر جنازه معور شد
 بجان ازین دیدن کاروان



کلیه کلام از تونی سرور است

غود از حال مالک

کلیه بجان کمال جمال

اگر از فوج روح العیسین

بگویند که مردمان کیستند

نذیریم مثل شمار بشیر
 شعاع جمالشن جبار تمام
 که با یم مکان بلب الخرم
 بی چشمکاری بسوی شما
 شمارت معلوم کرد بر طرف
 که دختران همه بنسندن شما
 طلب کند دختر مکرر
 یا پندار و صلت و شرف
 بجا بود خود هر بان کرده
 ز جبریت زده دست خود بر کمر
 بردن آمد از قوم خود سر فرزند
 جوان مردی عز خود و کرم
 من او را بکف داده نام ای
 روان با زمان قبیله بر آه
 پس از ترحم شمار داد
 بما از توقف نعمت کنید
 و کرد از شرف سبک کند رتفاع
 بگویند اکنون از این سخن
 باین صاحب نور ساطع بود
 شعله ای چشم بند صاف
 چشم یقین دید کرد اعتراف
 نمودیم کس بلندی ز ماه
 ولی داده ام بهر دختر تشریف
 منزل بیاید و تا بخت بوم
 نشسته در منزل چشم هم
 شکر کردند بچند نانت
 پس از نور شرف آن با خضر
 ز رخساره جده ختم رسلی
 ولی عالمان گروه یهود

از مردم شماینده نور نطق
 بر افروخت چون سحر مراد
 ز او تاو غالب شینیک
 بر شرف شید با جرم رود
 جان آفرین داده مار
 ز تعداد شرف خیر رسان
 با بی ساینده این امر را
اگاه شدن سخن
و شمار از این
 شده خیره از نور او را
 سوی مطلب روی خود کرده
 شمارت از کرد کار کرم
 بود بکدر کار خود همو
 شده سوی ما از در سیرگاه
 که بنید بر منزل او کجا
 که با شش ترحم کسیر
 بازار قوم بی قیغاع
 که سنجو با در خطه فندین
 که در شین چه شریف بود
 مدد و دمان جان عدنا
 دیگر گفت با ال عدنا
 کشیدیم با وج زفت کلاه
 در این کار از بهر او خستیا
 پس از ترحم بیوش روم
 بوضعی که باشد در همان رو
 بطنج بلبس کشیدند با
 ز مطلب شدند ابل شریف
از شمار از نور
علمای یهود

بگویند که باشد در این باب
 او کرد از خود خود مطلب
 بر او در ما ششم بنده صاف
 در این همه شهر متلم اندوه
 نمودندشان عالم تمام
 ز پیوستشان کرده اسم با
 که این شوی سلی کند خیار
از مطلب نام
شمارت نامی
 چه از مطلب نه عار شنید
 با و داد پاسخ کرامی شیر
 بود دخترم آن کرم که نام
 منزل برایتان ای قاف
 خرد با زمان قبیله شعاع
 بیایند اکنون منزل فرود
 شمار با بنیم خدمت کنیم
 شمارت از بهر طرف خستیا
 بکشد جونی از آن مرد مرغ
 چراغ فروزان بیت کرم
 از این وصف جویند این
 که که پدید این بیت از جنبه
 با دوا شش از یاده از او
 بیاز او بر تو ایم رفت
 بر منزل خویشتن شد و آن
 با شان در عیش کردید با
 ز او شش ز خرج بزرگان
 ز هر گوشه کرد ز مردم نگاه
باین ششم کرین
بحال خودشان

که در از نظر آبی از کتاب
 بجانب همان مردم مضطرب
 بود در سخنان فصل عدنا
 که آید محل کرم را بسار
 شمارت ششم شینیک نام
 نموده کنون میل طمس شما
 شمارت شود دولت خستیا
 در عزت ایستادی کف
 بان بایه داری ستاده چه کو
 با حال فرود زخت عیب
 شمارت خیر شرف بشمار
 بر و دید از وی بخت مقام
 بیروز از آورده یاد در کباب
 ز بازار قوم بی قیغاع
 شرف غایب مدار از جو
 شمارت عمل کرامت کنیم
 اعانت نایم ما بنسند
 که در یزوم روشن بود چون
 صفا بخش مصباح نور نظام
 که میسود از بهر سلی پدر
 شود پایه عزت ما بلند
 با بود حاصل شد این از زود
 ز رخساره بر شرف خستیا
 ز و بان دال غالب مردان
 با نوع معانی امتیاز
 بخوردند در مجلس طعام
 میان این شکر خورشید شاه
 ز باغ نظر سر بر آه زده کل
 از پیشان در آن سخن بر کرد

زیدار جد رسول انام
ازین دوده تش قدر بود
علامت او بپهرازاقاب
سید شد در آن بزم مانند
جمه مار طنبورشان پاره شد
غوغه اندام بر کناره طلب
بگفتند چهار کین عرشان
شود خون موسایان بر تخت
حاکم حکم خدای محمد
یهودان ز کفار اجاب خود
ز شام گرفتند در سینه کین
ول غافل از آنکه پروردگار
شود روشنی از کواکب تمام
چشمه زرد بگر خیمه افق
فزاری شد از روز زنده بوی
سراسر فرمان داده گوش
نگذند بر خست نین زره
سراسر بستند بر خود صحاح
نمودند بر یادش ز شام
روان بطلب شد پهلوی شاه
توجه نمودند با اجتماع
دیگر از بزرگان سرن یهود
چه بازار اردوی کعبان مید
ز کوه ز صحرای سید گروه
یکی دیده خمران یکی برده بود
بنوعی که بازار کرده کرم
بمع شرا حمله بازار یانت
ز نو دلی سود کامل شدند
در وقت سلی بیان کرد

برایشان جهان تیره شد
براید ز این باز دود
فرزان روشن بود در گنا
رخ زرد چهار قوم یهود
زین دل جلا داده شد
کز این شکباری خیمه باشد
دوازده جمال محمد نشان
بفرق همه خاک اینت
نماند در خاک او را بد
بجرت نهادند در کار خود
نمودند از هر فرصت کین
کند بود خود را جان شکار

**رقن با شام
بازار قوم نی**

بفرمود با شام امیر عرب
نگذند درخت تخیل بدوش
بروش کردند جو کره
باین مل فلاح صحاح
در خستند چون تخم دینار
چه تخم در شان پهلوی شاه
بازار قوم نی قیفتاع
بظاهر خویش باطن چه کرد
بر سو کرده بر سو غرق
ببازار با کز تر شکوه
یکی گشته بود ای اتم بود
دل گز مردمان گشته بزم
ببشدنای سوزین
روان از پی دله از دل شدند
نظر کرد بر شام شکوه

بگفتند این نور نوبی است
ازین بریز نور یا نسل او
چه توره از ضعف او است
ام نشان همه پاره شدند
یهودان چه دیدند از حرم
چه رود داده در عالم خاک
ازین نور تش قدر یهود
رخولی ز پروردگار محمد
بتوره کینام او با حی است
زیداران سردال تزار
باطفاق نور رسول انام
که چون صبح شود اقیاب

**بایستاع خود
قیفتاع**

که صحاب او فخر بها
بنوعی که سیدان قوم
نماند بر سر کل خود زرد
نشاند بر آب نازی تمام
روان گشت از شام حرم
چهار گشته است انکار
پدرش ز سلی ایشان
ز پیش و پس شام کاروان
بر گوشه سودا بر جاعاع
یکی در خرید یکی در فروش
یکبار واجی یکی کساد
که ناگاه از روی شام
گشود در ای چشم بود
دویدند سوشن زرد یک
دل دیده خوش تر است

کزان قدموسایان بخت
فلک شکست بر سر ما کرد
فلک نبر او زرد بان بخت
از آن راه ماند چون بحر کل
کز اخبار شد دیده تر خاک کام
بختم بر از خون ابل کتاب
وز ایشان گردون رسیده
شود در زمین تناسل بید
کوچو موسایان عایب
با حوال خود کره گردند زار
ببستند کیم کره شام
گشت بر ستاره صورت تقاب
شود روز ایشان بغمی به شام
بروز در خورشید سر بر تن
پوشند بر روی هم جاها
بن جاها جمله کردند دست
تو کفی چهل خود بر آورد سر
همه نقره زین همه ز زنجار
چه در در گمشان با علم
برینال با ستاره بدان
ز اقوام او بزرگ شام
ببازار گشته با هم روان
علاصه ز قوم نی قیفتاع
یک گشته ختم یک گشته گوش
یک خوش فاشش یک در فساد
ببازار ز پر تو قیفتاع
نگذند بر روی شام نظر
نماندند با بازار نو
بجرت یک گوشه ایستاد

پس محمود پادشاه شد
 بر بقیص دوران بگفت شرح جان
 باین نژاده جان پدر کن پندار
 سر فرزان پت با حرام
 ز رفعت زده ساید راقم
 نباشد چو او در جهان از کرم
 بود صاحب غرت عتبار
 بسلی جان حال آمد پیش
 پذیر نور یافت از طور شرم
 پس انگاه با ششم شه نام دار
 دوران خیمه بگفت آفته قرار
 با طرف او اهل بازار بسج
 گروهی که گشتند اگر ز کار
 از آن رو که سلجمن حال
 طلب کار او پادشاهان
 خبر شد پیشطان از این ناچار

بدو پادشاه او آگاه شد
 بیان کرد در غرضه گاه و صاف
 که یکی رسید ز عین پیا
 شریف حرم با ششم نکام
 شده بود گاه مه او آگاه
 چه جانی که گویم ز اهل حرم
 چه او همسری نیت دور در کار
 نباید شرم رخسار خوش
 که او دست دل زرم نیز نگار
 بفرمود اصل با قوت بار
 جسم زبون م
 شدن پیروان
 حذر بدلهای تپان سر
 باران غلج جاو کمال
 و سوسه کردن شیطان
 پوشید بر خود جبار در آ

در آورد مانند بد صد
 باو گفت جان پدر حجاب
 ترا شادی بخت دولت سپید
 که بر عارض و بوداری نظر
 شده از برای تو او خوشگام
 بود در شجاعت و نیز زبان
 بیرون ساج او که تو هستی رضا
 به چو جان غرق شد در عرق
 تو کفی بدل کردش که خدا
 یکی خیمه سرخ رنگ از حریر
 در بازار و سر
 مکاران غماز
 دل کفر فاسدن شد حرام
 عالم بیدار قریبند شت
 در خصوص با ششم بسلی
 چه بر آن بخدی عصافی بد

صف نوم کرد او کسرم
 عیانت آمد شهر بسا
 مر غزمت فخر نقت کشید
 شتر آورد گردون نموده گذار
 از این رو شده و آری این دیار
 ز نند از سخايش مثل در جهان
 رسید به این شرف از قضا
 عرق ریخت بر روی گل زور
 که از ما شد این کرات جد
 تکمیدند در گوشه دل بند
 ستاوند اصحاب او کنایه
 چه روانه کشید بر گرشع
 بان باه سینها شد کباب
 چه جانی که گویم بدینه شرا
 ولی از گشته رصا بر
 بازار آمد پای شکست

در آن روز که پادشاه در آن
 در آن روز که پادشاه در آن



بشکل یکسان آن سبزین
 همراه با ششم رسید ز راه

بزویک بسلی رسید
 ولی بهر نگرشده ام

باو گفت ای بانوی محرم
 که با این حال توصیف ایتم

ششم بقیصوفی ز اهل حرم
 که انق بدام بدینی الم

بود که ما ششم میان بر
 بود غشش کم بسوی زنان
 یقینا هرگز از او اتفاق
 رخسار است از خود زین شجاع
 ترا که گفتم بایت کرد شوی
 اگر فی المشل رو بچیر کند
 زینند سودای من بی هیچ سود
 مباد و انگ من تن با دوزخ
 پرازد تا بسجود از روی
 تو گفتی که این بار آمد جوان
 بگریه و بید زان بر کشاد
 بصورت شخصی دیگر شد عیان
 کا کرد کان پر بر گشته بود
 بسلی بس در دل رو نهاد
 قصار از نزدیک سلی پدر
 مباد از او در محفلان در بر
 رسیده تو را غرت تو را
 پس انگاه سلی بر او کسر
 بود که با صورتش فرمای
 بسوی زنان نیز کم ز غشش
 بخشید بر حرف سلی پدر
 بود همه از آن جده خفاف
 زین داده نان کشید خان
 شده نام ما ششم از او بر طاف
 ندارد بمیدان مردی نظیر
 زبانش بود چرب شیرین در
 نموده است بازه سوخته شیطنت
 چه نمود روز دیگر آفتاب
 بظلمت همان گشت از دم شب

تو منند خوشتر و عالی نصیب
 را کرده ز نهایی سیکو از این
 که خوابد زنی پس نکوید طلاق
 اولی روز مردی نباشد شما
 به از او روشی دیگر بجوی
 همه قصه شش بر از ر کند
 تو اسم با هیچ وقت نمون
 نداد سر این کار که نبرد
 بدون نرم دل پر ز شوهر
 بصورت چه مردی از آن
 بسی کرده اندوه سلی زیاد
 به نیز کم خون گشوده ز یاد
 همه رات گفتی نکستی
 سر خویش از غم ز تو نهاد
 رسید و داد دید از غم اثر
 چه پروانه کردم تو را کرده سر
 تو داشت از روز و ز سر
 جواب پدر گفت ما ختم تر
 ز منی بر او هست هر گوتی
 همه دولتش با به نکت است
 بدو گفت که نینده این خبر
 از این دو منهای یون با
 شکست است در سفره من
 و کرد بدش نام همرا
 ز غشش که بران بود زه شمر
 سر از مهر حیات و گرم
 که از با بگرداند این مهرت
 در آن نرم پای شرف کباب
 بدل گشت بر چاشت گشت شب

بود در حرم صاحب مال مال
 برای زنی از جمال نگاه
 زینس کرده زن در قیاق
 زینسد آن که بران بود در
 باو گفت سلی که این خبر
 کند با رس از دست با طاف
 پدر که بر پایه پار کند
 پس آن بر جامل شد امید
 دیگر شد روان پر نیز نگاه
 با خون نیز یک سلی سید
 شد از چشم سلی روان پدر
 اکانیز به خود را دیگر کرد
 و با پدر رسیده از آن
 کف خویش را بر بنا گوش
 به او گفت ای دختر محترم
 بود و در آن روز تو چشم بد
 که گفت غم تو را روی داد
 که آمد ز هر سو من است که
 خار و شجاعت که در کار زار
 بسی کرده ز نهایی سیکو
 بمانا که بود است شیطان
 بی کام مردی ندارد خسل
 خورنید از بس مردم طام
 یقینا هر که ز حقش اتفاق
 زینتر تو اندر جا کند
 نکتت است با یو کی سخن
 دل ز خرازه گوی پدر
 غلک خود زین بنا و سر
 به آید چنان ز لغت ششم

ولی بخیل و آرد برای جمال
 نماز و نیز از یاد او ماه
 دل مردمان گشته بر آبله
 که آید بمیدان نیار و زینک
 بود پیش من حرف او را
 برای من آرد زینطای ریا ر
 ز رسم او را شماره کند
 جوان شد از حرف آید بار
 بزنگ بروی دیگر گشت باز
 دلش را بان زخم کاری درید
 دیگر آمد از رویه موسفید
 از آن گشت اندوه سلی زیاد
 بود بابت از بر او در حاف
 مباد برون رفت از پیش خود
 تو را روز شادی چه است غم
 که از آن رسیده تا ابد
 بگور هست بر گز تو را غم مباد
 که مردی که من با او مید
 نماز بمیدان نرم است
 از آن زود مرا شک شد صدل
 ترا کرده از شیطنت و نون
 بچود گرم است ضرب المثل
 شده سید که از خوش جام
 که او گفته باشد زین طلاق
 سر بر کشان بر هو افکند
 که آنکه گفته با قوی و فن
 دیگر بهر ما ششم بر او در
 سپاه که اک نماز نظر
 که شد خانه که شیطان بر آ

دیگر بدست می پذیرد
 خستاد و غمی باشم پیام
 که فرود آمدن او استگاری نماند
 زیاران خود درین گنج گنج
 که این رشته دارد در اینجا که
 دستم زانوال خود سوی تو
 سپاه کوکب که زان شد
 بر هاشم مطلب با تبار
 سرگشت که مطلب کرد باز
 که ای اهل جان فضل سر
 بتر خدا صاحب حرمم
 شمار است معلوم که شرف
 بما کرده نور محمد عطا
 همان نور با بر که ظاهر است
 بعد مناف این فرزند
 چنین نعمتی اخذ می جان
 نمایند از ما را اند عا
 که نور جناب است باب
 پس از قوم مجار بر خویش
 بدو گفت ای صاحبان کرم
 بر آورده شدند عا منی شما
 که بگردید هر او بیاسی نکاح
 چه خدایید انجام این امر خیر
 میسود این رسم اگر در
 فریستم صد ناله زوم راه
 سوی اسی سلیمی عموده نظر
 در پیش پای سلیمی جواب
 شدیم شکر همه بفریب زمین
 که بر هر گردیم اکنون زیاده

بدل نقش هر پیش کشید
 شرح بیغام سلیمی
 حواش کار می کرد دور
 و سوسه زد در
 زرمی که در کاش تین
 بگرم در این باب باز تو
 مغرب روان کشته بهمان
 که نشد در صدر مجلس قرار
 بزم طرب از نوای مجاز
 که در دیدن تو رنگی بگفت
 که همسایه حضرت غریبم
 سازد جهان ازین رطوبت
 که او را نگره شد از خط
 که هر چه ظاهر که ظاهر است
 به هاشم رسیدت نور
 بوی شما آیدم از حرم
 و هیدار با دختر عمر را
 ز ما خوشترند پنج شان
 سوی مطلب که در روز
 شنیدیم این قول تهنیت
 ولی در میان است
 حضور ما است عادت
 در این جناب تعیین نماید
 چنین مطلب داد او را
 پس نگاه ایلین در آن میان
 که است نعمتون بازی شو
 که آیسر از آن بطا دیار
 چه این گفت که در نظر
 اشارت دیگر کرد ایلین

دلش ز تشویش آید تریاس
 بهاسم دریا کند
 دیگر بزم عیش ازین
 هنگام خطبه و نصیحت
 که من آن طاقی تو را و انکم
 چه شد روز دیگر سپهر کبود
 بر قد سادات اهل حرم
 در آن خیمه اهل نظر سر
 کشید از رخ مطلب خود نقا
 شمار است ثابت حق مقام
 بماداره حق پادشاهی حرم
 بود بر شامان آشکار
 بنی است مظلوم باطلیم
 ز آدم رسیدت نور
 که هاشم گرامی بر آید
 بوی شما آیدم از حرم
 و هیدار با دختر عمر را
 ز ما خوشترند پنج شان
 سوی مطلب که در روز
 شنیدیم این قول تهنیت
 ولی در میان است
 حضور ما است عادت
 در این جناب تعیین نماید
 چنین مطلب داد او را
 پس نگاه ایلین در آن میان
 که است نعمتون بازی شو
 که آیسر از آن بطا دیار
 چه این گفت که در نظر
 اشارت دیگر کرد ایلین

چه ماهی که بر خاک افتد ز آب
 و آید و شنی بخش مل حرام
 بهرین از مهر یاری مینا
 بقوم بد بهر چه خواهند
 زمین هر چه خواهی مهینا کنم
 ز خود سپید بنیاد بر زرق خود
 شستند با قوم سلیمی
 سپردند بر نور هاشم نظر
 بخویشان علی خود این خطاب
 که با هم نیکان طلب الحرم
 که ما را شناسند عالم تمام
 بزرگی بماداره پروردگار
 زان لوتی بنی خا لیم
 پدید برید تا بعد مناف
 بجان گرامی بر بر است
 که بر ناکشاید باب کرم
 پس دیده کردید این امر را
 شود از برای شما خود بخود
 نوعی که در گفتگو بود
 جابت نمودیم سنول
 بر دین ملت ز شرح قویم
 که در خطبه کرم همسر گران
 که کردند واقف بزرگان
 که بخراف معرون بود باضوا
 شد از جمله چون شرح بخدی عیان
 از ایشان باین مردی شو
 بود هر که در شهر خود شیرار
 بیاسخ بدو کرد و مطلب
 باصاحب دختر مرزبوم

کز ایشان زیادهستان بهتر
 سفرهای تقصیر در حق ما
 دیگرست عاصه نصر عراق
 دیگر غیر با طلب گفت بد
 دیگر گفت شیطان زیاده طلب
 بگها که افزون نماید باز
 قدحهای کافور خج اورم
 دیگر خواست شیطان که گوید
 زمین دست برداریم و پیر
 نمودی مرا از سما جت خیل
 باو طلب دست بازگشود
 کرده یهودان شیرب زمین
 از ایشان یهودی که سالار بود
 دشمن تر بود بنا گوش زرد
 که ای عمر جانهای را یکجا
 برود رفتی از حکم آن خیل
 نکردم راضی مابین همسر کم
 فرمان او چهار صد از یهود
 از آن سوی باشم بود
 نمودند بر پا درفش زار
 تو کفخی که از آن چهل تن درفش
 چه داد قناییت از ره
 بگفت ترا چون خط استوار
 ز بر سو بر آید هر یک سوار
 بر آورد شمشیر خود چون شهاب
 یهودان دیگر بسوی درفش
 در آورد پس باشم خیرت
 پس او را بر آورده چه از صد
 ز جاجت باشم که بر درفش

که کردی سرافراز نامون شهر
 صدق تمامی مقرر نما
 خریدم فرودم بران صدق
 که جهان نمودی تماشا ساز
 کران سرافرازی کنی در عجب
 که آید بسوی شما با جبار
 نحو اشم شمار بر پنج اورم
 که گوید بر او در آن همچون
 ندانم چه باشد تو را در ضمیر
 ندانم نگرودی جز منتعبل
 بزجرش مجلس بدون کرد
 که بودند هر خسل در کین
 بهم خوردن مجلس در با
 پیرا که چرا سر مارا
 نمودی که با پر کردی عتاب
 که در امر ما بود صاحب قوف
 که در قدری تو با اهل سبم
 کشیدند تیغ عناد از خود
 چه برق فرودان ز بازنده
 نهادند رو در ضعف کارزار
 قیامت بیاخوت از پیش
 که خود بر سر بر او کرده
 گذشته سیرت از سوار
 که گشت زور جز اسکار
 بان لغتی کرد و پشیمان
 نهادند روی پرده پیش
 که بیان شیطان ملعون
 جاهای سر بر زد بر زمین
 بنار حرم آنگذ پیکر شش

دیگر با سلی باو گفت باز
 بدو گفت مطلق کردم ز یاد
 دیگر باره شیطان شاره
 بدو گفت افزون کنم غیرت
 دیگر با سلی بر آورد سر
 دیگر طلب گفت ده او
 بدینها که شد گفته را صی شد
 بر او با سلی صدر کرد
 مرا خوار کردی درین گفتگو
 ز خویشان تو ام من نیستی
 بهم خورد مجلس از آن گفتگو
 رفتند از خیمه بیرون رفت
 عطا کردند عیال
 خیف کردی عیال
 چرا بر ما نمودی حیث
 نکردی تو با او چرا اتفاق
 چنین دختر از زیر دیار
 نمودند بر پا در کینه علم
 حمل تن ز اقوام عیال
 تو کفخی که از آن حمل تن
 عیان در آن زد که حمل
 برمان خم بر یکبار اکلان
 بر تو سز من کرد بر یکبار
 در آن صبر پیش شد بر شک
 ریش خیش کرده بود
 ز بر گوشه یک فوج رفته
 برود بر او زور در زمین
 تو کفخی که اندام آن بیجا
 ز عیالی باشم سر فرستاد

که ای نوجوان سید سر خزان
 شتر بار جگر که کردی تو شاد
 که این مهر باید کن آره نمود
 بی عدتش بخیر از گنیز
 زیاده طلب کرد بار دیگر
 و هم شک از فرود این با صید
 و یا زنی ترک بازی شدی
 کی شیطنت از کجا تانگی
 خجالت ز بر سو من داد و
 ندانم که خود بگو کیستی
 ز آشوب و فتنه شد رو رود
 عقب نمودند در باب
 بجان بگردید از خریدار بود
 بر آورد فریاد از روی درد
 مگر ما را تو دیدی ضعیف
 که چون او نباشد بشام عراق
 و همیشه مرد غریبی چه چکار
 کشیدند پیش اهل حرم
 کشیدند شمشیر از عیال
 قیامت بیاخوت از پیش
 ولی برستون که پشتون
 بیدوشان تر با کسیست
 همه بر یکرست تیغ آن کرده
 نیاورد در حال باشم درنگ
 سوی طلب دست بازگشود
 که شد اطراف یکت ز بر سر
 با او سبب اندام در زمین
 ز غیرت کرد چون طویلی
 تا پند نور رسول جبار

بر آوردن شیطان ز نور جگر
 چه کردید آن مسل جادو و ناس
 یکی تیغ بود مطلب بر بود
 در آن حال شیطان باو کرد کرد
 نکستی کجاست آن مسل
 نکستی حکیم عراقی چه شد
 تصرف چنان در مزاج تو کرد
 غرض کشته شد املین چو د
 چه نمود میشد کز زبان کس
 ز شمشیر ایشان بزغم حسود
 سختی کز کرده بود آن کس
 کان که کردید مطلب رو ا
 رساند خود بر برای کمال
 چیدند خود هم در آن دست
 نه پای ستون نه دست
 کز زبان چو د با از جنگ
 نمی آمد خود چه بر این کس
 تو نکستی پرید از رخ عمر بوش
 بگفت ای بزرگان گردون
 بخشیدن از کمال کرم
 نمایند بر حال انعم کرم
 بفرمان پیشم هرگز از کشت
 بفرمان او قوم عبد مناف
 خورید بر حاضران با تمام
 در این جنگ بر شمشیر نور
 نزدیک سلی بی ز رفت باز
 نیکو کردم از او اگر تهاوس
 چنین داد سلی جواب بدر
 پس آن گاه شد با سلی در

یکی نعره زد و شد بزرگ و مکر
 سوی مطلب کشت شمشیر
 که اندام او را در و نوب بود
 بر آن نعره دوزخ بنویس کرد
 چه شد هر منده حاجت تو
 بدید که بعد از تانی چه شد
 که شد سرخ از بر تو روی
 وز آن کشت پسر سپاه
 در بدی زینر ننگان کوش
 روان کشت خون بود آن
 جز در آرزو بود بر ابل شمشیر
 شده در ده لهما ایشان
 که شد بر هم زخم ایشان ننگ
 ز آمد خود آب سیر
 بر خود کرد خنده راه کز
 بر شد از آن عرض دار کبر
 میسرتو سخی شمارا اثر
 نشد در مقام مردت جموش
 مرا از شاهستان این کما
 تبدیل سازد شادوی
 تمبادا که بنید کجاست هم
 سوی خیز خیزتن بار کشت
 نمودند شمشیر با غلاف
 محقق نمودن عمر کمال
 عقد و زفاف
 بدو گفت ای خرم سر فرزند
 نیکو بودی که بودی زنا
 که بر باب خیر مراد نظر
 نیکو سوی شمشیر باورد

شد از دست شمشیر برودن چو بلبل
 از آن مطلب یافتی تیغ طفر
 رئیس خود آن دوزخ بودم
 که آخر نکستی چه شد بر تو
 نکستی کجاست و نای شام
 مکر دی چه از حکم او انحراف
 تو را کرد پیش ما سرخ و
 که شمشیر بر او رسید
 رسیدند افسر فرزان
 ز خون بود آن برین کشت
 کز ایشان چنان غنچه بر پا
 رسیدند از غنچه تنگ کون
 بدیدند سالار خود در دم
 بیغاد و نهادن از بود
 در آن زد که کشت زور بود
 سوی مطلب که در شمشیر
 نمودند پس انگرده قورش
 از آن سوی شمشیر مطلب
 که در آید دست از کرده بود
 نهادند ایشان چو در کبر
 به پند که کز بانی چه بود
 چه از جنگ شمشیر سرافراز
 همان زرم ز بار بر نمود
 با شمشیر بر سلی
 اند و سر قبالا را
 تو دیدی که امروز ما هم کرد
 عیاشی که این ابلت بود
 بیار به بین بدان بکن
 بگفت ای بزرگان لهما

از آن حال شمشیر بگشت نهاد
 هم آورد او شد بسوی ستر
 تو نکستی دوزخ شد بسوی شمشیر
 نکستی کجاست بر سپهر
 کز آن چو رفت از انعام
 یکمانه خون تو را کرد صفا
 بگرد و تا کرد در سپهر او
 چه شیرین نعره از دل کشید
 از آن خیل پوسایان چو د
 سمنده شب روز کند نفس
 وز آن شهرمان رو بصر شده
 بسوز درون از دیدن بر خون
 چه مایون که کرد و دو باره
 میدان کین از خاطر خود
 چه دود دل روی ایشان
 که ظاهر شد امروز قهر خراب
 بدینال قوم بود آن رئیس
 روان شد سر اسید مضطرب
 که رو با ایشان میشد چه
 تعاقب سازید بر ستر
 اگر کشته کرده و تمام بود
 ز قتل بود آن سپه بگشت
 طعام عرد سی تنها نمود
 طعامی کشید بر بیرون جام
 ستاده نظر داشت ساع زود
 ز جان بود آن بر آورد کرد
 که کارشس بر حال طبعین بود
 طاعتی که از انکمن حج بن
 شاید با بخت کرم

مباح شد در عیش اندوختن
 بود و در عیش شاد خسترم
 بدو بطلب گفت از شتر
 به ششم و یکم بطلب کرد
 که شد پس دستم بر طرف
 فرموده باب علی شتر
 چه شد بسته قد بیان
 چه محمد بزنگ سر اسرور
 در آن نقره ماه بعد ساق
 بر آمد از ایشان نوعی مراد
 بخار در میان بود عرب
 از او دید هر دو فاقه
 با ضراف او بهر ارد نمود
 ولی در شب اول قرآن
 قضا گفت بهر قدر متعقد
 رسید از طفل سحاب کم
 شد از نور از هر دو را جبین
 در آن مردم پیدا دید با
 چه خورشید شد روی این
 سرش نمود ببردی سلام
 که ای بهترین تمام انام
 به ششم گفت از غریب تمام
 سادی ندی شارت با
 که امروزه ز پر جوخ کبود
 به ششم رسانید این گفتگو
 پس از چند روز نمود و داع
 هنگام زتن نمود بخواب
 چه نور که او را بادم سپرد
 ایتم بزرگان از باب دین

شویید اگر کرد دل با جبین
 رو بدید ناید زایل گرم
 و هم آنچه گفتیم بیشتر
 بدو گفت ای سید با جو
 شد از نقره از هر طرف بر طرف
 نمودند بر ششم بر شتر
 نهادند و مار صحرای شهر
 فتاده ز جنت برون بچسب
 دیگر ز روزه بخر عز عیان
 که ایلیس در بحر حیرت فناد
 با تو ام سیدی و با هم طرا
 بری دید از کذب سخن
 حاصله سیدی بشکر ز نام
 با ششم شام از سر با
 در نطفه سینه شد متعقد
 بسلی همان نور اهل حرم
 از آن هر دو ریافت خوزه
 نمیشد هنگام دیدن جد
 تجلی از آن کرد دیگر ظهور
 بصدقه نیت با تحت تمام
 بود بر تو از حق نه از انام
 که من دیده ام مثل و سلام
 رسانید گفت ای که کا بجو
 نیاید از او شهری در جود
 ز زدی گشتش نام باو
 برون رفت چون محمد
 ز عدد زمان بسلی خطاب
 خدیجه که او را بگرم شمر
 از آن نور بودند نور سینه

سر مال جانم برای شماست
 ترقع مرا قیت بسج از شما
 همین است این اهل صف
 بهری که شد گفته دانی شد
 تعاضح نمودند با یکدیگر
 ز روشک کا فود غیر کلاب
 که شد و شکر بر شتر
 فرزندان خرم به باغ آدم
 نهادند بهر عروسی قدم
 نمودند با هم قرآن همراه
 چه سلی با ششم گرفت التماس
 و ز او بر همه بگریه بود
 به عبد لمطلب
 و مگر رفتن مطلب
 شد از نور خیر الشیر از شرف
 عیان گشت بر مردمان
 رسیدند داد بدان
 ز حسن ز جهان بگری
 بهر وقت بگذشت آن وقت
 ز بهلوی ایمن شنیدی صدا
 به یلوه جیرت نمودی قطر
 ز اقوام خود داشت از شتر
 یکی طفل چه پاره خورید
 چه از غیب سلی شنیدین
 در او نیز با ششم تصرف کرد
 سوی شام رو کرد تمام
 بدو گفت خوری انانت
 ز او دم شیت از او جان
 چه او سپردم تو ای نگار

انعام کی بارضای شماست
 نه بیغم اگر دست پیچ از شما
 که دارند بگفته خود وفا
 ز روی ارفنا گفت با ششم سلی
 بهم عقد بستند در او کسر
 فرزند از شمار برون از حساب
 نمودند بکجه نقش و نگار
 صفای میل کرده طوطی از حرم
 بشودند از عوشش خود را هم
 وزان گشت روی بیودن سیاه
 پسندید اطوار او را تمام
 بقدر آن روز برون از شهر
 زمان خود حسان بجد نمود
 که آن مهر نمود با همه کس آن
 همه نوزک کمر در صدق
 که توری ز با ششم رسید باو
 زمان بدید با و تنبیت
 بگشت فناد از تررد بیسی
 شنگ کلوخ کیا جوخت
 که میگرد پوسته با تفند
 ندیدی ندکونید بر جا اثر
 که یکش حکم خدیجهان
 نموده است از انیت کرد کا
 زبان کرد جاری بگر خدا
 و یکروز هم شرب توقف کرد
 بجزه تجارت است الحرام
 سپردم ز راه دیانت تو
 بانیت سپید چه جان درین
 کوه این است پروردگار

نگذرد رسم آنست بجا
اگر غایبانه زمین آن سرور
که در باره جان عزیز
که او هست دشمن بسی در یکین
اگر بزرگمردم من ز این سفر
نورزی تو در حق او کوتاهی
غافی روشن بوی حسرت
حرم بر ما خانه عزت است
با و کف سلی که ای مهربان
چه از کف کوی تو ام بردن غ
زورگاه حق مینمایم سوال
بدر وقت مرگ است
بزرگ اصحاب خود انجام
که بجز خوشان توام من
بناچار یکگزین راه طی
باسب اصلت هر کس
بجز گو او سپارد خاک
که من مینمایم ریر سفر
ندانم که ایم و یک زمین سفر
نماند با چه کراتفاق
از آراه کردید خوار و بیسل
نمانند که کان طمع بر شما
همین مطلب که برادر مرگ
بریند او را همه پیشوا
گذرید بر دست او خستیار
گرامت بنمزدان را تمام
بدین جانشینم اگر بگوید
بخل حرام برین مقام
که در حق آن در بحر شرف

بهر حال او در احسانت نما
رساید چشم تو نور حضور
گرامی تر از دیده خوشتر
خصوصا بود آن تربت زمین
بزرگ من بدست
بوقت بلوغش تو از قوی
بزرگ تمام صاحب
در آن بهر نامت نصرت
بجکت که بسته ام در میان
رسد بوی بحزن و کشت
که سازد بزودی بیس و صا
سازد آرام خواب
روان کشت بدیدار
جان دل دیده جان
برفتد یاران با هم زنی
بمزل رسد زود آراه و
رو تا کند دیگر بر اهاک
و یا اگر پوشم رخ نام نظر
شمار نهان می شوم از نظر
زاجد سازید رو پس
شود مندم خاندان یل
شمار نمانید یکسر فنا
بهر حال با جان برابر است
غناش را برید بر خود
سپارید او را درش تزار
که داد بجا کرد کار نام
و صایا من را هم بشنید
بماند با غرت حسرت
که سلی زمین کشته و در

کمان او با شس ز جلال
برنگ که از صدف لعل
توانی بداری کرد و زانها
که در اول امر در دیشی
تو باید کنی حفظ اگر ام او
بمزدن مردی شود قنای
نذاریش دور کرده و
رویت آن نگردد دو
بجان کجکوی تو در ام جو
از این گفت که با دم پاره
صحیح سلامت بجان بین
پس انگاه با شم روان شد
بیشتر شده ایشان براه
بود مرکب ای که شخصی
کس با نکر زانید بنده تر
بزودی توی سازد خوشتر
به بنده نخواست توام من
شمار و وقت تمام تمام
شمار و وقت تمام تمام
کردید از دست جد کربان
شمار او دین دولت
چشم شهن کمان جهان
بود بر شما برین جایشین
نماند تقلم و یکرم او
کلید در کعبه و سعی حاج
نماند تقلم او سر بر
بگردید در امر دنیا و دین
دیگر نماند و صیت تمام
برایده انطل جوشید

که او را مصفا بود آب گل
برای خوشتر تو با دار و فنا
نهان و شس از بد و شیبان
از ایشان عیان شدن دو
بیسکی برانی سر انجام او
ز طفلی رسد و بعد شب
که آنسر فرزند انعم پیش
از آن جانر شس بخش نور
بدن شس زود و تو لول
روانم ز ملک تن او ار شد
رساند تر از گرم سوی من
تو کفگی که شد زور سلی تمام
و صیت با توام خود کرد شاه
از او رو پیچید حکم روا
کس از او نیست راه کریر
ز در یک خوش را برین
ز او آن اولاد احوان من
که هر انمانید باری تمام
شده کویار روز برین تمام
که در وقت قدر کف و شما
در اختیار زوج غرت است
بماند پمزلت در جهان
بود در تمام خلافت این
متابید از او دوری رایج
که از بر با دست بوی تاج
ببندید بهر اطاعت که
بغیر زنی یکتوی قرین
باین نامی خود با تمام
ز شرق رسد و نصف النهار

نیاید تقصیر در باس او
چو در بهت شانی بلند رود
که از بهر خوزیریش شنیده اند
بگفته اند مشر صاحبان
ولی زین وصفت دل
دیگر اگر قوم انزلی از
پس از قطع ره باشم دلغوز
ز مهر خورش یافت در شعاع
ز بس سودبار در راه شام
دیگر تنها بهر سلی گرفت
خود گفت از وی روان است
بگردد احوال دید با جناب
بروز دیگر هیچ او شد زیاد
بان قوم مشهور در شمار کن
بگردد از این درد گویار تا
بسیل ساینده از من سلام
که در باب غرض من در کمال
و گرنه دلم نیست در بند جان
بیایی عیاش با شخص نور
بسر وقت و شکر احوال
باید نهد زود پا در کاب
پس از قطع امید خود از جانش
بنام خداوند حق تسبیح
بوقتی که فرمان مولای او
بدیندین نامه را بعد از آن
بمیرد لیل میرد عیسیر
نماند تقصیر خود در سر
بمگر روان خدا بجهان
با ولاد دیگر در من سلام

بازید ماهه مناسب او
در ری چون بره اش شکر کن
بخوش ز نو جگر تشنه اند
شیدم فرمان بریت جان
بشیر طاق در دست
رسیدن به هم
و نامه نوشتن بسا و نامه
کاشدم خورشید در ارتقا
شام آمد کرد سود تمام
که چشم فلک شد از آن در
بر داری چشم خود مردان
بماند در شام آن قفا
زیا سر و قدح آن قفا
بخود نم از زیر شش بال
بخود بسته فتم در چار با
رسانید روز غرار از شام
بماند زربان با بست قدم
بمگر قهای خدای جهان
که زود آورد و بد استرود
رسید گزرت از وی حال
که او بر منزل بر دشتیاب
طلب کردم کا خدمت
کریم و جسم عظیم یکم
با و اندر گشتن جای او
نو شتم که جان بودین
زمردن نباشد کیر کیر
بگیر و یکی کم یکم
از وی باشد سوی چهاروا
رسانید بانوش و احترام

باین از باب عزت کرم
بسی دشمن او را بود کین
مبادا شاقوم عهد من
سزای حکم تو دارم کرم
روان شد من غیر خاور خلا
فویا شدن بی حکام
با بل بیت الحکام
شام از رخ انور بر فرو
ز سودی که اندر سودیدم
قصا گفت بسند از چشم
پس آن نور چشم سپهرین
رفیقان نهادند در باره
نظر کرد سوی نظامان چون
فقدن ایشان مرغ روم داد
پس از مردم رو بنگرید
پس از غریب این چنین
که غیر از علم او مرا نیست علم
عرض اینیک بعد از دور و دور
با و گشت روشن ز آثار کن
ستاده برین تاسیل
با ندام خدام خود کج کرد
بست خود نسیب محترم
همین نامه بنوشته عتید
ببایست از در غانی رود
بدیندی ل عبدینا
مرا گشت چون زندگانی تمام
نهار شش نمودم شمار تمام
در ستادم امثال خود تمام
نماند چون سوی سلی کدر

بازید او را بسوی مسترم
خصوصا بیودان شیرین
نماند از این وصا یا خدمت
ببیند بهر حکمت کرم
ز نصف النهار دیدم شام
ز شرب سوی که گشتند باز
شام آمد شام کردید روز
سناج خود اغانه بکسر فروخت
بسی جنبه های مناسب مردم
قدر گفت در چشم او قیاس
چه شد عازم خود به شرب زمین
بودند اکثر به خوشان شام
دیگر سوی بعضی از یگان خویش
دید روی هر دو قدم اختران
ز ره روی بسوی مدینه گشتند
بسیل ساینده ای انجمن
که در حرم مانده دور حرم
با حوال خود کرد ما ششم نظر
که ما رو بگذارد عمر شش کن
سوی بخواد و خوابد به ل
بدیوان نشسته با رخ درو
نوشت از برای وصفت
بوقتی که شنید بانگ
بدان شاه جادوانی رود
که در مرک کس نباشد خلا
چو این فتوح ز من آمد شام
رسانید خراج مقام
برای شام سوی بیت المحرم
رسانید از من سلام دیگر

۳۰ دیگر آن عزیز که در از شاه است
که با او است نور یک نور از شاه است
بگذارد او خنده او هزار

چو در دید در پیش او پیش خود
کند چون که بدی ز من گشت
گمشته ز زب وصال پیر
برادر نظر تره نشد ز جان
چو نوشت عهد این نامه را
فغان خود را بگفت انتخاب
بخوابید پای مبارک دراز
بنور حبیب فدای مصطفی
پس انگاه آن صاحب عقل
برون مرغ روش پریدش
زار من باشد قرار مدار
بود حرف زهر مرد آخر
نماند کسی در جهان غریب
چو اشم شد ز دار دنیا روان
سر زنده شام او را نماند
سوی که چشم پر خون بود
بیرب بر سینه زد در غم
بشیرین صد زایشان
سراسر از آنجا نامرد زن
خروج خویشان یکی رسید
بر او ز فریاد و آه شاه
بسیل پدید بر او داد خود
تو کفنی که روز قیامت شام
زمر که ایماشم محترم
مرا گرد این زندگی تلخ کام
که بشد خریدار در تیسیم
پس انگاه یکی کشید ز غم
سازد کس را بر آنا سوار
ید و گفت اکنون بیست

سازید او را ز خوشی خود
بگویند پیغام از من باد
اجل اشدم دستیکر پیر
شدم از دل چشم مردم نیام
سترد از سیاهی سر ز
که بازم برید ز شش کج
نمود با لای نظر کرد باز
کرد و ششم من کجا صفا
بسان چرخ که کرده خوش
بگذر جنت شد ز کفش
رخ مهر چون شام عم گشت
کند کاف فکر ز غم گشت
کشید هت این نقش گشت
بامرالی بعد ز خایلین
از او غره شام شد تا
رسیدن علاما
وار خرفوت ز غم گریز
جد شد از آن سامیانه
دویدن ز زان هم زن
در انحال سلی گریبان
بگردون رسید ز غم
بکیون برساند فریاد
بیرب کشید نموده قیام
مردم از غم ز غم گریز
سیک و مرکب تو دردم
زکنت تو از جان ز غم
رون تیغ اشم تره صفا
ببند مردم در از درگاه
پیران اشم هم از من کام

غایب از غمت احرام
نوشتت با شرم سواد
زید از فرزند خود بهره مند
ز حق بر شما باد و سلام
بزرگ بر سر نامه نقش یکین
چو بود چون بر تو انتخاب
بگفت ای رسول خدا جان
بخت جان جان جانان
بایست از این جهان ارتحان
پس از مرگ انحرع القیام
رسد در جهان روز بر گشام
جهان هست نیز که کاروان
مزار و شومت ز غم گشت
پس از غم ز غم تکفین او
از آن دوره آتیاج اهل
واموال با شرم گریز
و گریبان در غم گشت
از آن ز غم گشت
شند گشتند که ز کار
روان کرد از ز غم خون
نمودند خویشان سلی تمام
بیرب در آن تم غم فلک
باش با سلی زان تغریب
دیدیم مرا گشت شهر غم
جان در پر نور اهل حرم
نزدیکی فرزند و بسند در
شیراد و سبسان در غم
ز اموال خود داد تا روان
از من مقلد است سلام

تعلیم فرزند او ایام
که دور از تو کردید غم
نگردیدم او غم مینماید
تو بگره چشم تا بر روز قیام
بهرش چه گفت هر روز
بنیاد بر شست بر جان
برق مدار از من جان
که دشوار استان ز جان
نمود تو کفنی که بشود بابل
عمان گشت ز غم قیامت
کندم که هر مرد را تلخ کام
شود کاروان ز دور و نزدیک
بود نقش آب که گشت
نمودند انقوم تره من
سراسر شد خاک کان گریز
هوان خاک گشتند
نمودند فریاد و آه شاه
بشیرین صد زایشان
فنا و ز غم خاک غم ز غم
ز غم ز غم خاک گشت
ز غم ز غم جان با شرم قیام
بشیرین صد زایشان
جان گشت ز غم ز غم
که دای با از کمال گریز
رفالم بروی جین ز غم
نمود از دم تیغ با صدم
بست و قی شمشیر کام
وسان بگو با ز غم ز غم

که بر عهد پیش من دل بکلی
 به نام این زمرگ خجسته
 نکرد و هم ما هم او تمام
 بر روان از دیده شد کاروان
 چه بال غلامان باشم تمام
 جز در گشتند دل حرم
 ریش و نمودند نو با خود
 رشوه خان ز جوش خروش
 بهر کرد کعبه لباس سیاه
 بزمرم عیان گشت زور شوز
 رسیدند و دیدند زور خرا
 تو کفشی که از شکست خلیل
 ز خون سرخ شد و دیدن
 کشودن آن نامه زار زار
 بگفتند که کاتب است کتاب
 پس از نامه باشم نیک نام
 نمودند او را شریف حرم
 کان و هیچ قبض خلیل
 بوست شریف حرم طلب
 قلم را کشیدم از اینجا عفا
 بیایا قفا کردنت که در سر
 که بی یقیم از شرف
 به ما قیامی که خون شد لم
 بمن بخشان نمودی بود در
 بر غم مخالف بازار نواز
 چه سید که از باشم نامور
 شده از فرخ و رخ انتخاب
 رسیدت بهت و همی که آن
 سزا بدست بود زور کار

به نام بسوز جگر استوار
 بود در کنار من از او فراق
 نشینم نم در سر راه شام
 رسیدن خبر خیره
 و شرح غم دار سک
 که خاموشی کرد و شمع کرم
 ز ناخن خجسته رو با خود
 دل خاک آغ ز ماتم جوش
 جگر کرد و یاد و با پای شام
 همان از نظر گشت چون
 رسید بکجه ز شام غم
 شده واد که در یابی لیل
 چه کله ناری که آمد برت
 در آن تهره خانه آل زار
 کجافت و خاک آن
 بفرمود آن ماه قتل حرام
 بدادند او را ز تازی علم
 دیگر خاتم نوح شیخ خلیل
 سزود میر خانی محنت
 در میان و لاوت
 سینه از تو شرح حوالا
 زار کرم کرد و جاد رسد
 رشک کشتی گناش کلم
 که در نغمه آورد و او را
 سر ارم بصد سستی در حجاز
 جد گشته اندر شاه شام
 رخ ما در شمس مطلع انساب
 بر آید با بد بجا کباب
 بر او دست چل شیر

پس از ترک از روزین شام
 شد از دولت در شمشیر
 بپوشک بمر آن شمشیر
 باشم با بل طیب انقب
 اقربا و اقوام
 ز نایک در که بودند پاک
 که خدمت مردان ز سر با کلاه
 تو کفشی که ناف ز میر کاف
 به نام نشسته کن تمام
 بسی شورش قفا در دست کوه
 صحبت گشته در دستجار
 شده واد کعبه فیه الخرن
 همان نامه که باشم نوبت
 ز مضمون آن غسان تازه
 قد ز کف کردید روزی تمام
 نمودند اولاد غالب تمام
 سعادت ز زرم رفاه حاج
 دیگر از گرامت و همزان
 بستند در طاعت او کمر
 مقرون بکرم و سعادت
 ما در آن حضرت
 درین جام ازین می داری
 که در زبان دلم بار کن
 تخی ساز طبع مر این درود
 نیاکوشش در آبی بر او برین
 بد گشت از قدر کباب
 بزیک بگفتند تن
 غرض ما در شبیه سلی که بود
 دیدار زده در دران لم

بن گشت مرغان عالم حرام
 مرا همین مردم چشم زار
 نیاید مرا با یکس در کنار
 سوی که با دیده چون نشان
 بگردد رسیدند از شام
 که میان طاقت نمودند جان
 نمودند ناله کشیدند آه
 رسید از غم آل عبدینا
 بزودید ز جوشش خل حرام
 نمودند رو با کجه کرده
 در آن سخن جمله گشتند از
 بسیار کرده مردوزن
 بنکام رفتن بوی بهشت
 غم تازه مردن زاندر سید
 قصاکت رویش نشان شد
 بخود مطلب را نرسد تمام
 کله در کعبه چون تخت تاج
 به نعلین نشینت آنچه بدور میا
 برای سزای عیب گشت سر
 کنم حال خور ز ندلی عیان
 میم ده بیاد رخ آن پسر
 جده اتا تا شوم تر دماغ
 بقانون نوا مر اسار کن
 که بر احمد آل احمد درود
 ز جدی نشید کویم سخن
 بهیرت بین در شمس حاط
 ز میامش رویشی ز افق
 ز این بدیم چشم جرم کبود
 زمین همان طفل صاحب کرم

ز آنکس کوشش رسیدن
ز بخار باغ به شیرین زمان
که او از زمان ولادت
چو بلی صد امتدادی شنید
بیاوخت پرده به روز
پس از عالم نور ناکا دید
بنویس که از دیده مردمان
که بایز چشم شایان مان
شدن پرده از نور مانند طور
نور خجالت رسالت تاب
چو شد زاده آن بهیرین
تو کفنی از آن چند مویف
چو شد یغدی بود در کلام
ز زانین خود کسرا خبر
ز نایک بودند خود قابل
ز تو ام سلمی زمان دیگر
غرض جمله از زمان جستجوی
از آن حال گشتند که تمام
بریندیکما به آن ماه را
ستایش نمودند او را تمام
چه گذشت از آن ماه
ز کین بودد لها ایشان کما
همان زد که رشید نور رسول
ز شمس سوسا ناز باک
رون آورد رخ نشان
بر آید جوان ماه چو رسیدن
چو از غیر شب که در نفس سال
جوانی میان شد بر زمین
بقوت شدت بصورت دلیر

که وقت است حال تو کرد
کن از دید خلق خود زمان
جبار ز روش سعادتی
مخلوت روان شد بخت
شد آنچه روشش زان
که یک پرده از غیب
شدن مردم چشم امکان
شود این از دیده مردمان
همان کرد شخص بکلی طوط
ز رخسار او خیره شد قاف
بمخندید شیرین از او کتب
ز پیش سر او بخت سعید
شد نامه را نشسته بکند نام
نگرد کسی بر نیاد و سر
نمودند که باز دوران کل
فک بر کردید ایشان
نمودند از حال احوال او
که بیدان بانوی حکام
چو خورشید خنده نشاء
نمودند او را همه احترام
به عقب نهادند نو بر آه
روان نمودند از دیده
میان بود چشم تو مچو
رسیدن سال
هفت سال که بود
رسیدن او
شدن از حواله او
که گندی زین فریاد کین
هر کار چون شیر زیر کبر

بر آید بطن تو در زمین
نهان ساز طفل خود از دیده
رسد بکفنی از شایان
یک چهره وقت زان
ز احوال خود بکسر خبر
بر او پرده نور گسترده
شدن پرده گسترده از قاف
غرض عارض شد چون افتاد
تو کفنی که در قیام صدع
در شنیدن نور در قفا
چو از نظر کرد در روان
بفشد همان کشت در میان
چو شد زاده آن نور چشم
چه گذشت بکما کل کرد
که شدت عمل علی تمام
که او را که علقی روی داد
نمیدند در روشن آن نور
ز شخص تحقیق آن گفتگو
نمودند شادی از آنوقت
بیان شد غایت ز احوال او
ز راه زید از آنمه دور
در ایجاب بودند کین
خبردار بودند که آنجا
سیرت سید محمد
مرد عریک و خیر
و دیگر و ماورا او
و خیر رون با عام او
که رفتی ز نام کفایت
بودی ز جا بار ما کران

ایازت زیب شریکین
بیاوید بر کرد او در دها
با صفا کس کس کس
در آنچرخ خون مهر شایان
کرد که از مادر از پد
فلک قبه نور این پرده
شدن بانوی بانوار حجاب
ز مادر در آمد در دوران حجاب
بر آورد غوغا من بخر شرف
بنا پدید کل عالم شعاع
بفشد عیان در دور او
از او کشت روشن زمین
بکما به علی نمودش همان
مر عینه مد عا کشت باز
ز انیدان بانوی مشکبام
که ایام گذشت آن نور
که قیافت نزدیک دور
سوی خانه او نهادند رود
بازند او را همه تنبلیت
بغیب نمودند از حال او
جان آید چشم بود
چو ناری که بر جوش چدرین
بر آید خجالت رسالت تاب
نمایند بر اندازد از روی خاک
کند خانه کیش ایشان خراس
بر افتد از آن قوم نام نشان
نمود آن مر آمد با وج کمال
نکندی هم آورد خود را بدور
که بودند عا خراز او دیگران

بیا که هر جانود سه کین
بزرگان اطفال قوم یهود
ز که نمود از فرودت سفر
شده که چون خط نصف النهار
بیاری است با کوه کانان
نخود گفت باشد کی بجفت
بیاری چون با هر او دور
مرا بس بود از شرف عروان
نم سر و کله آرا لوسه
بد و گفت جانار پیت نام
نم شیده باشم بنده صاف
نمودند اعظام با من جفا
نم در کف در حال خود
شد اندر حیران زان کنگو
ز و با بر شدم از دیار
بد و گفت خوشا و خود دل
بگو برای شما با تمام
بد و غم خویشان جفا کرده اند
چنان آن پدر مرده از رده
فراموشی کردید بسیار زود
چرا نسل و خا بر کد کشید
مگر دید بر عهد باشم و وفا
چو بوی گل آید با دسحر
از این سخن مرد عاشر زاده
نزدیک او داد عهد من
گفت ای بزرگان صلح کردم
چراغ هدایت بر افروختن
تباریکی چشم خود سوختن
روایت بر مردم سرافراز

ربودی هر آن طفل ازین
از او روزی بدین بود
نهر نید نمودش کدر
رسید با اوقات سار
که پدست از روی وقت
که این سوه او را بود از دور
ولی از قضا کرد این گفتگو
که دارم از اولاد غالب نشان
چراغ شبستان جدم صی
رسید بوی خرم ز تو رشام
نواده نم هر عهد مناس
مرا دور کرد از ان صفا
تو بر غم من باز کوه حال خود
رقیبتش احوال این جستوی
لی طلب خویش شسته
صحیح سلامت منزل
من داده طفل منی سلام
از اردو که ترک و جا کرده اند
که گویا در حیرت دلش مرده
همان وقت که باشم نمود
تخم نشسته انگاشید
نمودید بر زاده او چها
دل او چو طبل زند بال پر
بدیده خون دل را کشاد
رسید ز خون چهره که جفا
که هستد بهر بزرگان علم
بزم کرده دیگر سوختن
بدارو که باشد بر دختن
کنون دیده خویش سازید باز

بیک دست کردش از جانند
بیک روز مردی بطحا دیار
نظر او عاشقش طفل زود
ویا که تیر شده آسمان
پس از چشم تماشا کشا
سعادت بود بهر انشیر باز
که من زاده باشم نمرم
نم شمع پروانه اهل حرم
شد اندر حیران زان کنگو
بدان مرد و کردان آفتاب
پدرم و او آم من در حرم
نم دور از زرم از حطم
رسید بوی کعبه بر روح
بد و گفت من از بی خارم
بچه آئی مرا شد نصیب
بر سوی اولاد عهد من
که او مانده در شهر غریب
بدل و آرد آن غم زین از دور
بسی که دریند دار و سکا
فراموشی کردید فرزند او
سخنهای شوم کوشش دور
چرا که آید تیر بهر
که گویا با و کرده باشید
ز رخ طفل اشکش میان
بچشم ز خویش بعد از سلام
چراغ غمت خود در کف و آید
جد اگر دین از دید خویش تو
نشان بر روز سیه خویشم
مدارید از غمت خویشم

مکنیدش بر خاک آن
ز قوم نبی عاشر نام دار
چو خورشید تابید بر نور
نمایان در از راه چون
چه نزدیک آمد رسید آید
که باشد در انشیران شیره مار
صفا دارد از غمت من حرم
نم زاده فخر خود و کرم
سوی سینه الحمد آورد رو
با و گفت امر غمت تاب
نیاید دیگر بچکس بر سرم
باین شهر غمت چو در سیم
بوضعی که جستی تو از من برخ
ز که باین سرزمین بر سرم
که دیدم تو ای خدیو لب
اواکن سلام مرا بچکس
شد از رضای خرم لب
که در ساق خود بد زنگ بو
بگو با زای آل عهد من
از اردو بنامش در بنده او
رسید و شد از گوش دیگر بر
شسیم شامش در آن
ولی نیست دور از خون آرد
سوی کعبه بر کشتان نوید
بیان که باز دیده تر پیام
بدم دل خود چو فاعده آید
عطا کردن شعل خود بگو
نزدن بر حمت دل ریش
که از خود از زباله است